

شعر عاشقانه جی. آلفرد پروفراک

پرویز صالحی

۱ - شعر عاشقانه جی. آلفرد پروفراک (The Love Song of J. Alfred Prufrock) نوعی تک‌گویی دراماتیک است که در آن گوینده احساس بیهودگی اجتماعی و ناتوانی فردی را نشان می‌دهد که افکار، تصاویر و آگاهی او تسخیر شده‌است. این ناتوانی در حیطهٔ سمبولیک مکانی که مرد در آن حرکت می‌کند به تصویر درمی‌آید. نام شعر نشان‌دهنده تضاد طنز آلودی است بین محتوای سنتی شعر عاشقانه و شعر عاشقانهٔ مردی خسته و کسل‌کننده، مردی معمولی و بی‌هدف اما درگیر تمام تغییرات بدنی خویش، بانام جی. آلفرد پروفراک. شعر ایوبت با شعری از دوزخ دانته آغاز شده‌است. این نقل قول و تضاد آن با زندگی پروفراک عمق و واماندگی مرد رابه تماشای گذارد. پروفراک مردی است میانه‌سال و ناشاد. به جامعه‌ای که محکوم است در آن زندگی کند احساس تعلق و وابستگی نمی‌کند. او از خام‌دستی و عدم توانایی خود در تطبیق با محیط آگاهی کامل دارد. پروفراک از دوطرف در تله می‌افتد. از یک طرف به سبب آگاهی از بیهودگی، بی‌ارزشی و حقارت خویش و دنیای خویش که همانند پروانه‌ای مرده بر آن سنجاق شده است، از طرف دیگر به سبب احساس ناتوانی جنسی خویش و مقایسه وضعیت موجود با این اندیشه و احساس گریز ناپذیر که او روزی، درجائی، تصویری از یک زندگی واقعی و در عین حال زیبا و سالم رادیده است، اما اکنون سال‌هاست آن زندگی را از دست داده و به دنیای تصنعی و سترونی افتاده که در آن دارد خفه می‌شود. باید توجه داشت که این شعر در سالهای ۱۷ - ۱۹۱۴ سروده شده‌است و لذا مستقیماً با تأثیرات اجتماعی فاجعه آمیز ناشی از جنگ جهانی اول پیوند دارد. علاوه براین «شعر عاشقانه جی. آلفرد پروفراک» با شعر معروف و بلند ایوبت به نام «سرزمین ویران» (The Waste Land) پیوند دارد.

۲- باتوجه به موقعیت زمانی و مکانی اشاره شده، یعنی اروپای تقریباً ویران شده در جنگ اول و وضعیت انسان اروپائی در چنین زمان و مکانی است که در اکثر آثار الیوت دشوار وجود دارد که کسی را یاری طرح آن نیست. گوئی برای این سؤال یا اصلاً جوابی وجود ندارد، و یا چنان جوابی که ارزش پرسیده شدن رداشته باشد وجود ندارد. اکثر قهرمان‌ها، یا شخصیت‌های شعرهای الیوت وقت‌کشی می‌کنند، چراکه کاری نمی‌توانند انجام دهند. پروفراک بهترین نمونه این آدم‌هاست. او سؤال نمی‌کند. باوجود اینکه همه اتفاقات ساده در رستوران‌های ارزان، در پرسه‌زدنهای بیحاصل در خیابان‌های ملال آور و ویران این سؤال را در ذهن بر می‌انگیزد، اما خود سؤال هرگز طرح نمی‌شود. گوئی کسی جرأت پرسیدن این سؤال را در خود نمی‌یابد. زنان آراسته بورژوا درون سالن‌های مجلل، با لباس‌های پرزرق و برق می‌آیند و می‌روند، سطحی و آبکی از میکلائز صحبت می‌کنند، به عبارت دیگر درباره میکلائز و راجی می‌کنند تا آن سؤال اصلی را در ذهن خود دفن کنند. مردان وابسته به طبقه بالا، یا وابسته به طبقه متوسط با خود شیفتگی افراطی در باره پیری خود، طاسی خود و مشکلات دیگر شخصی و جنسی خود حرف می‌زنند و اظهار تأسف می‌کنند تا سؤال اصلی هستی را زیاد ببرند.

چرا چنین می‌شود؟ فرد باید بالاخره درباره چیزی حرف بزند. چه موضوعی عینی‌تر و نزدیکتر از خود؟ و وراى خود چه موضوعی روشن‌فکرانه‌تر از هنر میکلائز وجود دارد؟ طنز دراماتیک (Dramatic Irony) الیوت در همین مسأله نهفته است. بحث‌های سطحی و پوچ زنان و مردان بی‌هنر با صداهای زیرزانه یا اصوات بم- ظاهرأ- مردانه، درون اطاقهای تجدید توالی، یا اطاق‌های مخصوص کشیدن پیپ و یا خیابان‌های خلوت می‌پیچد. این‌ها همه گریز از واقعیت سخت و خشن هستی است. پناه‌بردن به مسائل سطحی و پیش‌پا افتاده است. واقعیات، سخت و دردناکند، پیچیده و معماگونه‌اند. درون آنها افتادن و به دنبال پاسخ علمی یا فلسفی گشتن کار قهرمان‌های شکست‌خورده بعد از جنگ نیست. این شکست‌خوردگان اکثرأ به فکر طاس شدن خویشند و لاغر بودن خویش. آنها در شهرها و خیابان‌های نفرین شده، سوخته و ویران بعد از جنگ در حرکتند، فقط در حرکتند و بس.

ماندن در دنیای ویران و سوخته و بی‌حاصل، بادود و بخار مرگ آور قاعدتاً به نفرت از خویش می‌انجامد. و این سرنوشتی محتوم است. این فضا فرد را تا حد خرچنگی با پنجه‌های خشک در بستر بی‌موج و آرام اقیانوس پائین می‌آورد- سقوط انسان. این جاست که هراس مطلق از زندگی، با تغییرناپذیری و سکون موجود در آن- از نظر آقای الیوت- به نوعی ترس دائمی و آگاهانه استحاله می‌یابد و می‌ماند.

قهرمانانی با چنین مشخصات، در شعر الیوت، در فضا و محیطی مناسب خود حرکت می‌کنند، درد می‌کشند، رنج می‌برند، می‌جنبند، و بالاخره غرق می‌شوند. فضای شعری پروفراک نیز پر از بوی داروهای بیهوشی و بوی اطاق عمل است، شهری است با خیابان‌های نیمه‌متروک و بازدارنده. رنگ زرد بر چنین فضائی حاکم است؛ مه زرداست، دود زرداست، آدم‌ها لاغر و پیرند و یائسه. در چنین فضائی است که قهرمانی چون پروفراک رفت و آمد می‌کند. شعر عاشقانه پروفراک باید با این فضا و این شخصیت تناسب

داشته باشد.

۳- شعر لیوت باشع دانته، از «دوزخ» و از زبان مردی به نام Guido da Montefeltro آغاز می شود که در شعله های مجازات گناه خویش می سوزد و در صحبت با دانته، به پستی و آلودگی حیات خویش اعتراف می کند، با این اطمینان که دانته هم مثل هر کس دیگری قادر نیست از دوزخ بازگردد و راز او را فاش سازد. دانته، اما، به رغم مسیر طبیعی، و ازلی-ابدی تقدیر، بازمی گردد و راز را می گشاید. زبان طنز آلود دانته آنجا که می نویسد «اگر آنچه شنیده ام راست باشد» تلخ و گزنده، و در عین حال دلنشین است.

۴- لیوت برای بیهوشی کلمه (etherized) را به کار برده است که خود کلمه اتر (ether) بازگشتی است به فضای باز و آسمان و رهائی. اما در پزشکی اتر دقیقاً چیزی متضاد است و معانی بیهوشی، ناتوانی، مرض و نابودی آگاهی و هوشیاری و بالاخره فراموش کردن شخصیت را همراه می آورد.

۵- تصویر خرچنگ در عمق بی موج و آرام دریا تمایل بازگشت مرد به آرامش سرزمین رؤیائی است که در آخر شعر خود را در آن غرقه می کند. همچنین شاید حرکت کند و آرام و پس پسکی خرچنگ یادآورنده بیهودگی زندگی انسان است و پیر شدن او و بهمان نسبت گنشدن او آن هم با چشمی مدام به عقب یعنی گذشته. اشاره ای است، شاید هم، به شکسپیر و نمایشنامه «هاملت»: «تونیز، آقا، پیر می شوی همچون من، اگر همانند خرچنگی می توانستی عقب عقب راه بروی». (پردۀ دوم صحنه دوم).

۶- در شعر به قصه یحیی تعمید دهنده که هرود (Herod) سر او در سینی چوبی به عنوان هدیه رقص به سالومه تقدیم می کند اشاره شده است. این اسطوره در انجیل های چهارگانه «عهد جدید» آمده است.

۷- العاذر (Lazarus) مردی است که مسیح او را از مرگ برمی انگیزد و زنده می کند. اما در اینجا شاعر به قصه مرد ثروتمند و همسایه فقیر او العاذر اشاره دارد. مرد فقیر پس از مرگ همنشین ابراهیم می شود و مرد ثروتمند در هادس به عذاب گرفتار می آید. مرد ثروتمند از ابراهیم خواهش می کند که العاذر را بدینا بازگرداند تا برادران او را از عذاب او و عذاب بعدی خود آنها آگاهی بدهد. ابراهیم می گوید «آنها [بنج برادر تو] که به موسی و پیغمبران خویش گوش فراندادند، چگونه بوسیله مردی ولو بازگشته از مرگ براه راست هدایت توانند شد؟» که باز اشاره به بیهودگی عمل العاذر است و یا بهتر بگوئیم عمل پروفراگ. (لوقا، فصل ۱۶ - سطور ۳۳-۱۹).

۸- و آخرین مطلب این که شعر به طور اخص چیست؟ و یا اگر عام تر سؤال کرده باشیم هنر چیست، و تعریف آن کدام است؟ آیا آن تعریف بر شعر عاشقانه پروفراگ منطبق هست یا نه؟

از هنر و بخصوص از شعر تعاریف زیادی به دست داده شده است، اما اکثر تعاریف از حوزه ایده آلیسم تجاوز نکرده و نتوانسته مقبولیت اجتماعی پیدا کند و امور عینی و اتفاقات ملموس روزمره - در هر سطحی - آن را تأیید کند. در خیلی از موارد شعر را منتقدین ما علیرغم هم ریشه بودن آن با شعور (لااقل به نظر من)، بابی شعوری و جنون مترادف دانسته و لامحاله از حوزه علوم عقلیه به کنار نهاده اند که بحث من نیست. اما امروزه - اگر نه در ایران، در کشورهای که ادبیات جایگاه واقعی خود را هم از نظر علمی و هم از نظر

اجتماعی بدست آورده است - هنر بطور عام، ادبیات بطور اخص و شاخه‌های مختلف آن مانند شعر، رمان، نقد ادبی، ترجمه و ... به حوزه علوم وارد شده است. بخصوص نقد ادبی به یکی از رشته‌های علوم عقلی و وابسته به اجتماع مبدل شده و چون با حوزه علوم اجتماعی تماس و رابطه برقرار کرده، به همان نسبت از حوزه متافیزیکی دورتر و به حیطة واقع‌گرایی اجتماعی نزدیک شده است.

از این دیدگاه هنر به عکس‌العمل هنرمند در مقابل واقعیات زندگی تعبیر می‌شود که در قالب خاص آن رشته هنری تجلی می‌یابد. اگر رشته هنری نقاشی است عکس‌العمل در قالب تابلو، اگر شعراست در قالب شعر و اگر رمان است در قالب رمان عینیت می‌یابد. این عکس‌العمل گاه به دنیای هنرمند محدود است و به دنیای افراد محدودی که در تجربه هنرمند شریکند. این تعداد افراد دوم هرچه بیشتر باشند و به حدیک اکثریت مقبول و آماری برسند آنوقت عکس‌العمل دوسطح خرد و کلان پیدامی‌کند. سطح خرد هنرمند را در بر می‌گیرد و سطح کلان مخاطبان هنر را شامل می‌شود که به علت یگانه‌بودن واقعیات اجتماعی، که هنرمند آنرا عینیت داده است، با هنرمند هم تجربه، هم زمان، و هم جهت هستند. از اینجاست که مقوله مردمی‌بودن هنرمند طرح می‌شود که مقوله‌ای است هم هنری، و هم اجتماعی، هم سیاسی و هم در سطحی عام فلسفی.

اما شعر ایوت عکس‌العمل هنرمند است در مقابل واقعیات زمانه خود اما درحالتی یک سطحی - سطح خرد. تنها افرادی که با ادبیات، زبان شعر، زمانه و تاریخی که در انتهای شعر هست آشنا باشند می‌توانند وارد بُعد مخفی ذهنیت شاعر شوند و مفهوم شعر را برای خواننده بازکنند و بازگوکنند. خودشاعر، گاه آگاهانه، دلش می‌خواهد در همین سطح باقی‌بماند و ذهنیت خود را از ذهنیت عالم کلان و آن اکثریت مقبول و آماری، عامداً جدا نگهدارد. اکثر شعرای دنیای سرمایه‌داری و غرب، و در خیلی از موارد شعرای کشورهای درحال رشد و عقب‌مانده نیز چنین هستند. ایوت نیز تنها عینیات را می‌بیند. به‌علت‌های آن سوتر، که عامل اصلی این عینیات ملموس هستند، توجه ندارد. روشن نمی‌کند که مثلاً جنگ (و بازیگ قدم آن سوتر علل جنگ‌ها، آن هم در سطح بین‌المللی) باعث و بانی این سرزمین‌های ویران و این ذهنیت‌های ویران‌تر پروفراک‌ها می‌باشد. و همین مسئله است که ترجمه این قبیل آثار را به راستی مشکل و سخت می‌کند مگر اینکه مترجم - به شرطی که منتقد هم باشد - همیشه یادداشت‌هایش را به ترجمه شعر سنجاق کند و برای خواننده و شنونده ارسال کند، یعنی همین کاری که من کرده‌ام، البته با اختصار تمام. باری به جای سردرد بیشتر به ترجمه خود شعر توجه کنید که بی‌تردید نمی‌تواند بهترین ترجمه ممکن باشد.

The Love Song of J. Alfred Prufrock

*S'io credessi che mia risposta fosse
a persona che mai tornasse al mondo,
questa fiamma staria senza più scosse.
Ma per ciò che giammai di questo fondo
non tornò vivo alcun, s' i' odo il vero,
senza tema d'infamia ti rispondo.*

Let us go then, you and I,
When the evening is spread out against the sky
Like a patient etherised upon a table;
Let us go, through certain half-deserted streets,
The muttering retreats
Of restless nights in one-night cheap hotels
And sawdust restaurants with oyster-shells:
Streets that follow like a tedious argument
Of insidious intent
To lead you to an overwhelming question. . .
Oh, do not ask, 'What is it?'
Let us go and make our visit.

In the room the women come and go
Talking of Michelangelo.

The yellow fog that rubs its back upon the window-panes,
The yellow smoke that rubs its muzzle on the window-panes,
Licked its tongue into the corners of the evening,
Lingered upon the pools that stand in drains,
Let fall upon its back the soot that falls from chimneys,
Slipped by the terraces, made a sudden leap,
And seeing that it was a soft October night,
Curled once about the house, and fell asleep.

اگر می دانستم که پاسخ من به کسی خواهد بود
 که روزی به زمین بازمی گردد، این زبانه به یقین
 بازمی ماند از هر جنبش. اما از آنجا که هیچکس -
 اگر آنچه شنیده ام راست باشد - تاکنون بازنگشته
 از این مفاک بتو پاسخ خواهم داد بی هراس
 رسوائی. داته، دوزخ، سرود ۲۷، سطرهای ۶۶ - ۶۱

بگذار برویم تو و من،
 اینک که شب گسترده می شود بر آسمان
 چونان بیماری بیهوش بر تخت عمل؛
 برویم در مسیر بلند خیابانهای نیمه متروک،
 با زمزمه های بازدارنده
 در شبی بی آرام در مهمانخانه های ارزان یکشنبه
 و رستورانهای پرت با غذای دریائی:
 خیابانهائی که ادامه می یابد همانند گفتگوئی کسالت بار
 با مقاصد موزیانه
 و می برد ترا تا اوج سؤالی خشن...
 آه، مپرس که «آن سؤال چیست؟»
 بگذار برویم و دیدار خود را آغاز کنیم.
 در تالاری زنان می آیند و می روند
 و درباره «میکلائز» گفتگو می کنند.
 مه زرد که پشت به جام پنجره ها می ساید،
 دود زرد که پوزه به جام پنجره ها می ساید
 زبانش را بر گوشه های شب می کشد،
 بر آبهای راکد جوی ها درنگ می کند،
 پرده ای از دوده دودکش بر پوست پشتش می نشیند،
 که می لغزد از مهتابی ها با جهشی ناگهانی،
 و می بیند شب راء، شب نرم اکتبر راء،
 و می پیچد به دیوار خانه ها، و بخواب می رود.

And indeed there will be time
 For the yellow smoke that slides along the street
 Rubbing its back upon the window-panes;
 There will be time, there will be time
 To prepare a face to meet the faces that you meet;
 There will be time to murder and create,
 And time for all the works and days of hands
 That lift and drop a question on your plate;
 Time for you and time for me,
 And time yet for a hundred indecisions,
 And for a hundred visions and revisions,
 Before the taking of a toast and tea.

In the room the women come and go
 Talking of Michelangelo.

And indeed there will be time
 To wonder, 'Do I dare?' and, 'Do I dare?'
 Time to turn back and descend the stair,
 With a bald spot in the middle of my hair—
 (They will say: 'How his hair is growing thin!')
 My morning coat, my collar mounting firmly to the chin,
 My necktie rich and modest, but asserted by a simple pin—
 (They will say: 'But how his arms and legs are thin!')
 Do I dare
 Disturb the universe?
 In a minute there is time
 For decisions and revisions which a minute will reverse.

For I have known them all already, known them all—
 Have known the evenings, mornings, afternoons,
 I have measured out my life with coffee spoons;
 I know the voices dying with a dying fall
 Beneath the music from a farther room.
 So how should I presume?

و راستی را آنجا فرصتی خواهد بود.
 برای دود زرد که می‌لغزد در طول خیابان،
 و می‌ساید پشتش را به جام پنجره‌ها،
 آنجا فرصتی خواهد بود، آنجا فرصتی خواهد بود.
 برای آماده کردن صورتکی که صورتک دیگری را ملاقات کند؛
 آنجا فرصتی خواهد بود برای کشتن و آفریدن،
 و فرصتی برای همه کارها و روزهای دردست
 با سوالی که برمی‌دارد و می‌افکند در بشقاب تو؛
 فرصتی برای تو و فرصتی برای من،
 و فرصتی هنوز برای صدها تردید،
 و برای صدها دید و بازدید،
 قبل از صرف چای و شیرینی.
 در تالاری زنان می‌آیند و می‌روند
 و در باره «میکلائز» گفتگو می‌کنند.
 و راستی را آنجا فرصتی خواهد بود
 برای سرگردانی، «آیا جرأت می‌کنم؟» و «آیا جرأت می‌کنم؟»
 فرصتی برای بازگشتن و از پله‌ها نزول کردن،
 با لکه طاسی در وسط موهایم -
 (آنها خواهند گفت: «چگونه موهایش هر روز می‌ریزد!»
 لباس صبح من با یقه راست که تا زیرچانه‌ام بالا می‌رود،
 کراوات من قیمتی و مناسب با سنجاقی اما ساده جلوه می‌کند -
 (آنها خواهند گفت: «اما چه دست و پای لاغری دارد!»
 آیا جرأت میکنم جهان را بر آشوبم؟
 آنجا فرصتی است در یک لمحّه
 برای تصمیم‌ها و باز دیده‌ها که در یک لمحّه باژگون می‌شوند.
 چرا که من شناخته‌ام همه‌را، همه را شناخته‌ام
 من شناخته‌ام شبان را، صبحگاهان را، بعد از ظهران را،
 اندازه گرفته‌ام من تمام هستیم را با قاشق قهوه؛
 من می‌دانم که اصوات می‌میرند با سقوط مرگ
 در یورش موسیقی اطافی دور. پس چگونه من جرأت خواهم کرد؟

And I have known the eyes already, known them all—
 The eyes that fix you in a formulated phrase,
 And when I am formulated, sprawling on a pin,
 When I am pinned and wriggling on the wall,
 Then how should I begin
 To spit out all the butt-ends of my days and ways?
 And how should I presume?

And I have known the arms already, known them all—
 Arms that are braceleted and white and bare
 (But in the lamplight, downed with light brown hair!)
 Is it perfume from a dress
 That makes me so digress?
 Arms that lie along a table, or wrap about a shawl.
 And should I then presume?
 And how should I begin?

Shall I say, I have gone at dusk through narrow streets
 And watched the smoke that rises from the pipes
 Of lonely men in shirt-sleeves, leaning out of windows? . . .

I should have been a pair of ragged claws
 Scuttling across the floors of silent seas.

And the afternoon, the evening, sleeps so peacefully!
 Smoothed by long fingers,
 Asleep . . . tired . . . or it malingers,
 Stretched on the floor, here beside you and me.
 Should I, after tea and cakes and ices,
 Have the strength to force the moment to its crisis?
 But though I have wept and fasted, wept and prayed,
 Though I have seen my head (grown slightly bald)
 brought in upon a platter,
 I am no prophet—and here's no great matter;
 I have seen the moment of my greatness flicker,
 And I have seen the eternal Footman hold my coat, and

من شناختم همه چشم‌ها را، همه را شناختم من -
چشمهایی که بتو خیره می‌شوند با عبارتی آراسته،
و زمانی که من آراسته‌ام خویش را، بر سنجاقی بدشکل،
زمانی که من سنجاق شده بر دیوار می‌پیچم بر خویش،
پس چگونه باید آغاز کنم

چگونه باید ته‌مانده روزها و راههایم را تف کنم؟
و چگونه من جرأت خواهم کرد؟

من شناختم همه بازوها را، همه را شناختم -

بازوهایی همه در بازوبند و سفید و برهنه
(آما در روشنائی چراغ، با کرک قهوه‌ای روشنشان!)

آیا این عطری از پیراهن است

که این چنین پریشان می‌کند مرا؟

بازوهایی که به مبل تکیه داده‌اند، یا پیچیده‌اند در شال.

و اینک من آیا باید بخود جرأتی دهم؟ و چگونه باید آغاز کنم؟

باید بگویم آیا، که من در تاریکی پیموده‌ام خیابانهای باریک‌را

و تماشا کرده‌ام دودی را که برمی‌خیزد از دودکش‌ها

با مردان تنها در پیراهن‌های رکابی که بر پنجره‌ها خم شده‌اند؟...

من می‌بایست جفتی چنگال خشن می‌بودم که می‌خزد با هراس بر کف دریاهای آرام.

و بعد از ظهر، شب، خوابی از سر آرامش!

با نوازش انگشتانی بلند،

خواب... خستگی... یا تمارض،

کش و قوسی بر کف اطاق، اینجا کنار تو و من.

آیا من از جای و شیرینی،

خواهم توانست آیا که هر لحظه را بازکشانم به اوج بحران؟

اگر چه من گریسته‌ام و روزه گرفته‌ام، گریسته‌ام و دعا کرده‌ام،

اگر چه دیده‌ام سرخویش را (که می‌رود که طاس شود) که آورده شده‌است بر سینی چوبی،

اما پیغمبر نیستم من - و این چندان نیز مهم نیست،

من دیده‌ام لحظات بزرگی خویش را که کورسو زده‌اند،

من دیده‌ام دربان ابدیت را که کت مرا گرفته‌است با پوزخند،

snicker,
And in short, I was afraid.

And would it have been worth it, after all,
After the cups, the marmalade, the tea,
Among the porcelain, among some talk of you and me,
Would it have been worth while,
To have bitten off the matter with a smile,
To have squeezed the universe into a ball
To roll it towards some overwhelming question,
To say: 'I am Lazarus, come from the dead,
Come back to tell you all, I shall tell you all'—
If one, settling a pillow by her head,
Should say: 'That is not what I meant at all.
That is not it, at all.'

And would it have been worth it, after all,
Would it have been worth while,
After the sunsets and the dooryards and the sprinkled
streets,
After the novels, after the teacups, after the skirts that
trail along the floor—
And this, and so much more?—
It is impossible to say just what I mean!
But as if a magic lantern threw the nerves in patterns on a
screen :
Would it have been worth while
If one, settling a pillow or throwing off a shawl,
And turning toward the window, should say :
'That is not it at all,
That is not what I meant, at all.'

No! I am not Prince Hamlet, nor was meant to be;
Am an attendant lord, one that will do

و سخن کوتاه، من ترسیده‌ام.

آیا اصلاً اهمیتی دارد، از پس این همه،
 پس از فنجان‌های چای و شیرینی،
 در بشقاب‌های چینی، با صحبت‌های تو و من.
 آیا اصلاً اهمیتی دارد،
 آن همه گزیده شدن‌های بالبخند،
 آن فشردن جهان درون یک توپ و غلتاندن آن بسوی سؤالی خشن،
 با گفتن: «من العاذرم، بازگشته از مرگ،
 آمده‌ام تا بازگویم بتو همه‌را، بتو همه‌را باز خواهم گفت» -
 اگر کسی بالشی زیر سر زنی بگذارد،
 خواهد گفت «این نیست آنچه منظور من بود اصلاً.
 این آن نیست ابدأ».

و از پس این همه آیا اصلاً اهمیتی دارد،
 آیا اصلاً اهمیتی دارد،
 بعد از غروب آفتاب، کنار درگاهی و در خیابانهای آب‌پاشی شده،
 بعد از داستانها، بعد از فنجان‌های چای، بعد از لغزش دامن‌ها بر کف اطاق -
 و از پس این همه، و چه بسا چیزهای دیگر؟ - امکان گفتن آنچه منظور من است نیست!
 اما گوئی چراغی جادو می‌پراکند خطوطی پراکنده را بر پرده بازی:
 آیا اصلاً اهمیتی خواهد داشت
 اگر کسی بالشی را جابجا کند و یا شالی از شانه برفکند،
 و بسوی پنجره بچرخد و بگوید:
 «این آن نیست اصلاً،
 این نیست آنچه منظور من بود ابدأ».

نه! من شاهزاده هاملت نیستم، و نمی‌خواهم که باشم؛
 من نجیب‌زاده همراهم، کسی که تنها میگذرد

To swell a progress, start a scene or two,
 Advise the prince; no doubt, an easy tool,
 Deferential, glad to be of use,
 Politic, cautious, and meticulous;
 Full of high sentence, but a bit obtuse;
 At times, indeed, almost ridiculous—
 Almost, at times, the Fool.

I grow old . . . I grow old . . .
 I shall wear the bottoms of my trousers rolled.

Shall I part my hair behind? Do I dare to eat a peach?
 I shall wear white flannel trousers, and walk upon the beach.
 I have heard the mermaids singing, each to each.

I do not think that they will sing to me.

I have seen them riding seaward on the waves
Combing the white hair of the waves blown back
When the wind blows the water white and black.

We have lingered in the chambers of the sea
 By sea-girls wreathed with seaweed red and brown
 Till human voices wake us, and we drown.

با خیل بزرگان، چهره می‌نماید در صحنه‌ای چند،
 با نصیحتی به شاهزاده، بی‌تردید وسیله‌ای آسان،
 حرمت‌گزار، شاد از اینکه بکار گرفته می‌شود، سیاست‌مدار، محتاط و دقیق،
 سرشار عقاید درخشان، اما کمی کودن؛
 و در هر فرصت، براستی خنده‌دار -

و در هر فرصت، به تقریب یک دلقک.

پیر می‌شوم... من پیر می‌شوم...

باید شلواری با پاچه‌های پاکتی بپوشم.

آیا باید فرق بازکنم و موهایم را به پشت شانه بزنم؟ آیا گلابی برای سلامت من مضر نیست؟

شلواری از فلان سفید خواهم پوشید و به ساحل روانه خواهم شد.

شنیده‌ام آواز پریان دریا را که به همسرائی خویش می‌خوانند.

آنها، من فکر می‌کنم، برای من آوازی نخواهند خواند.

من آنها را دیده‌ام که می‌رانند بسوی دریا با موج

و شانه می‌زنند گیسوان سپید و وزان امواج را به پشت

زمانی که می‌وزد باد بر آبهای سفید و سیاه.

ما درنگ کرده‌ایم در حجره‌های دریائی

در کنار پریان دریائی با تاجشان از جلبک‌های سرخ و قهوه‌ای

تا آواز انسان بیدار کند مارا، و ما غرقه شویم.